سخنرانی مسجد جامع زاهدان - جلسه 7

أَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيم

الْحَمْدُ لِلهِ رَبِ الْعالَمِينَ؛ بارِئِ الخَلائِقِ أجْمَعينَ؛ وَ صَلَّي اللهُ عَلي سَيِّدِ الأنْـبِياءِ وَ المُرْسَلينَ، حَبيبِ إلهِ العالَمينَ وَ خاتَمِ النَّبيّينَ، أبِي القاسِمِ مُحَمَّد، وَ عَلي أهْلِ بَـيْتِهِ الأطْيَبينَ الأنْجَبينَ، الهُداةِ المَهديّينَ، سِيَّما مَوْلانا وَ سَيِّدِنا الإمامِ الْمُبينِ وَ الكَهْفِ الحَصينِ وَ غِياثِ المُضْطَرِّ المُسْتَكينِ وَ خاتَـمِ الأئِمَّةِ المَعْصوُمينَ.

صاحِبِ الهَيْبَةِ العَسْكَريَّةِ وَ الغَيْبَةِ الإلهِيَّةِ، سَيِّدِنا وَ مَوْلانَا وَ أمامِنا وَ هادِينا بِالْـحقّ القائِمِ المُنْتَظَرِ وَ لعنة الله عَلى أعْدائِهِمْ أَبَدَ الابِدينَ و دَهرَ الداهِرينَ.

(فَسَوْفَ يَأْتِي الله بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَ يُحِبُّونَه) [1]

سخن در درجات بندگی حق متعال بود. گفتیم برای عبودیت و بندگی، که هدف از خلقت ما همان است و ما را برای آن به دنیا آورده اند، برای بندگی خدا درجاتی است.

یک درجه بندگی همین‌هائی است که خوبان ما دارند.

این را روی دقت عقلی، ثابت کردیم، بندگی خدا نیست، بندگی خودمان است، تیشه و تبر زدن برای آسایش و راحتی جاوید خودمان است. ولی خدای متعال به عنوان تفضل، او را به عنوان بندگی قبول کرده است. گفته تو برای بهشت نماز بخوان، تو برای فرار از دوزخ روزه بگیر، من این را به عنوان این‌که بندگی وعبودیت خودم هست، از تو قبول می‌کنم و به تو اجر هم می‌دهم، ثواب هم می‌دهم، پاداش این عمل را هم می‌دهم، با این‌که این عمل پاداش ندارد، معذالک من پاداش می‌دهم.

این عبادت ما است.

یک درجه بالاتر از این، این است که کاری به کار بهشت و جهنم نداشته باشد، وظیفه خودش بدان بندگی خدا را. چون «ولی‌النعمه» است، منعم و محسن و مجمل و مفضل است، به ما لطف کرده است و می‌کند، سرتاپای ما غرق نعمت اوست، وظیفه وجدانی ما این است که در مقابل او خضوع و خشوع و نیایش و ستایش و کرنش و سر به خاک گذاشتن و تسبیح و تنزیه کردن خدا است. این وظیفه وجدانی ما است. روی این عمل می‌کند. این بندگی خدا است.

ولی این بندگی کلفت و مشقت دارد، یعنی برایش روزه گرفتن زحمت است، برایش مشقت دارد که شب‌های تابستان کوتاه، صبح از خواب شیرین بلند شود و نماز بخواند، مشقت دارد، ولی مشقت را متحمل می‌شود از نظر این‌که وظیفه وجدانی خودش را عمل کند.

درجه سوم که بالاتر از این است، این است که عبادت برای او مشقت نیست. خدا را دوست می‌دارد. این دوست داشتن به خدا و خدا را، منشأ می‌شود که کلفت و زحمت و مشقت، از اعمال او برداشته شود.

علاقه به خدا دارد. چون به خدا علاقه دارد، صبح بلند می‌شود و نماز می‌خواند، بلکه منتظر است تا وقت نماز برسد تا با محبوبش صحبت کند. این محبوب‌های مجازی، مثل اولاد، نسبت به پدر و مادر، پدر و مادر، محبت به اولاد دارند. یا کسی دوست کسی است، یک کسی را دوست می‌دارد. در این محبت‌های ظاهری، محب، منتظر ملاقات محبوب است. مادر منتظر است که بچه‌اش از مدرسه کی برگردد، به قد و بالای بچه نگاه کند و با او حرف بزند. بچه‌اش با او حرف بزند.

بابا منتظر است که پسرش از سفرکی برگردد، قد و بالای بچه‌اش را ببیند و با بچه‌اش صحبت کند و بچه‌اش هم با او صحبت کند. دو ساعت، سه ساعت، پنج ساعت، ده ساعت، هیچ خسته نمی‌شود. چون محبت دارد.

وقت را برای بچه‌اش می‌خواهد، همه چیز را برای بچه‌اش می‌خواهد. اگر کسی این محبت را نسبت به خدا پیدا کرد، برایش عبادت کلفت نمی‌شود، الفت می‌شود. زحمت نمی‌شود، رحمت می‌شود. منتظر است کی مؤذن بگوید، «سبحان الله و الحمدلله» که این با محبوب خودش صحبت کند. چون «المصلی مناج ربه» [2] ، نمازگزار با خدای خودش نجوا می‌کند، یعنی سر به گوشی می‌کند، یعنی این حرف می‌زند او می‌شنود، او حرف می‌زند، این می‌شود.

حرف زدن خدا را، حالا حالا ها ما نمی‌فهمیم چطور است. آن را امام صادق7 می‌فهمد که گفت: آن قدر گفتم (ایاک نعبد و ایاک نستعین) [3] تا این جمله را از گوینده‌اش شنیدم.

آن حالا یک مقام خیلی عالی است که استعداد اکثریت مجلس هم مقتضی برای طرح و بیان آن مطلب نیست. بالاخره همین مثالی که گفتم، ننه منتظر است تا کی بچه‌اش بیاید که با او شروع به صحبت کند. کیف می‌کند. دو ساعت با بچه صحبت می‌کند، هیچ خسته نمی‌شود.

بابا منتظر است پسرش از سفر کی بر گردد، با پسرش صحبت کند. دو ساعت پسر لاطائل می‌گوید، این همین‌طور محو و مات پسرش است، چون دوستش می‌دارد. در این گفت و شنید هیچ کلفت و مشقتی برای پدر و مادر نیست. این محبت‌های مجازی است.

حالا اگر یک سر سوزن از همین محبت، نسبت به خدا پیدا شد.

آیا می‌شود محبت به خدا؟ بله، بله.

آن را هم ان‌شاءالله بیانش می‌کنم. آدم خدا را دوست بدارد، خدا را دوستش بدارد، بگوید: خدای من است، خالق من است، رازق من است، نان بده من است، جان بده من است، انیس من است، رفیق من است، پشت و پناه من است، نگه‌دارنده من است، حافظ و نگه‌دارنده من است، در سفر، در حضر، در بیماری، در سلامتی، در فقر، در غنا، همه جا و همه وقت، با من است، نظر لطف به من دارد، پس باید دوستش بدارم. این‌ها را وقتی تلقین به نفس بکنید، محب خدا و دوست خدا می‌شوید، همین‌که دوستی آمد، دیگر کلفتی و مشقتی در هیچ کاری نیست، هیچ، هیچ. دیگر هیچ چیزی در برابر خدا، به نظر شما جلوه نمی‌کند. یک قصه‌ای بگویم.

مسئله «ایاز و محمود» در دنیا معروف است، «سطان محمود» عاشق و شیفته «ایاز» شده بود. «ایاز» یک پسر پوستین‌دوزی بود. امراء دولت و بزرگان به «سطان محمود» گفتند: اعلی حضرتاه، ما دریغ نداریم که شاه باید طرف علاقه‌ای داشته باشد، متعلق خاطری داشته باشد، اما متعلق خاطر شاه نباید پسر پوستین‌دوز باشد. یک وزیری، وزیر زاده‌ای، امیری، امیرزاده‌ای، آخر ما همه بندگانیم خسرو پرست، همه ما به اعلی حضرت همایونی ارادتمند هستیم، همه جان فدا می‌کنیم، یکی از ما را متعلق خاطر خودشان قرار بدهند. این پسره کیست؟

«شاه محمود» هیچی نگفت. بعد از چند روز اعلامیه دربار صادر شد که اعلی حضرت همایونی خیال مسافرت به فلان نقطه دارند، مثلاً بادغیس که جای خوش آب و هوایی است، اعلی حضرت خیال مسافرت دارند و التزام رکاب، همگانی وعمومی است، هرکس بخواهد ملتزم رکاب باشد ودر خدمت اعلی حضرت باشد، مانع ندارد، بیاید.

این‌جا دیگر سرلشکرها و سپهبدها و سرهنگ‌ها و مدیر کل‌ها و وزیرها، همه ریختند، همه در رکاب اعلی حضرت به راه افتادند. اعلی حضرت هم یک صندوق پر از جواهرات، جواهرات سلطنتی، یاقوت‌ها و زمردهای قیمتی و الماس‌ها و برلیان‌های قیمتی، یک جعبه از این‌ها پر کرد و

به ترک اسبش بست. رفتند. مسیر و معبرشان یک گردنه کوهی بود. طوری حرکت کردند که شب به آن گردنه رسیدند.

همین‌طوری‌که شاه و ملتزمین رکابشی می‌رفتند، خود «سطان محمود» آهسته آن تسمه‌ای را که جعبه جواهرات به آن تسمه به ترک اسب بسته شده بود، آن را پاره کرد، جعبه جواهرات افتاد، در دره کوه افتاد.

خوب معلوم است، جعبه بیافتد در دره، می‌شکند و تکه تکه می‌شود و جواهراتش هم می‌ریزد. یک صد قدم، دویست قدمی‌که رفت، برگشت نگاه کرد و گفت: اِه! جبعه جواهرات کجا است؟ جعبه جواهرات کجا است؟ معلوم شد جعبه جواهرات تو دره کوه افتاده است. جواهرات هم قیمتی است، خیلی اهمیت دارد. بعضی گفتند، بمانیم، صبح پیدا کنیم. شاه گفت: نه، مقام ما از این‌که برای چهار تکه سنگ توقف کنیم، اجل است، نه، اهمیت ندارد، یک جعبه جواهرات دیگر تهیه می‌کنیم.

دو سه قدمی رفت آن وقت برگشت و گفت: ما که آن جواهرات را نمی‌خواهیم، صرف نظر کردیم، هرکه دلش می‌خواهد جمع کند برای خودش، برود جمع کند.

این فرمان را داد و اجازه داد و به راه افتاد. یک کیلومتر راه رفت، دید صدای سم اسب‌ها خیلی کم شده است، صد تا اسب بود حالا ده تا شده است. یک کیلومتر دیگر رفت، دید هیچ صدائی بلند نیست، فقط یک صدای خیلی خفیفی بلند است. برگشت عقب سر نگاه کرد، دید هیچ کس نیست، فقط یک نفر دارد می‌آید و او هم «ایاز» است.

پسر، «ایاز» بله قربان. این‌ها کجا رفتند؟ گفت: قربان فرمودید هرکس می‌خواهد جواهرات را جمع کند برود، رفتند برای جواهرات. جواهرات سلطنتی است. خیلی قیمت دارد. زمرد ده هزار تومانی است. برلیان بیست هزار تومانی است. گفت: پسر تو چرا نرفتی؟ گفت: قربان من جواهر می‌خوام چکار کنم؟ جواهر من شما هستید، من شما را می‌خواهم، من شما را می‌خواهم، الماس و برلیان را نمی‌خواهم، شما را می‌خواهم، جواهر من تو هستی. گفت: بسیار خوب.

گذشت. فردا شد. همگی آمدند، سلام، سلام، بالا بیانداز، جبهه بگیر، خم کمری و فنری برو، تعظیم به اعلی حضرت می‌کردند. آقا کجا بودید؟ قربان فرمودید: جواهرات سلطنتی را هرکس می‌خواهد برود بر دارد. ما دیدیم جواهرات منتسب به شما اعلی حضرت همایونی است نبایستی زیر دست و پاها لگدمال شود، از نظر کسب افتخار که در فامیل ما هم یک نمونه و نشانه‌ای از متعلقات و منسوبات اعلی حضرت باشد، رفتیم، افتخارا آن‌ها را تهیه و جمع کردیم. آی پفیوزها! گفت: حالا به

من می‌گویند چرا «ایاز» را می‌خواهی؟ «ایاز» کیست؟ ما وزراء هستیم، ما امرا هستیم، ما مدیرکل‌ها هستیم، ما مهندس‌ها هستیم، ما دکترها هستیم. شما من را نمی‌خواهید گردنتان بشکند، این بالا بیاندازها برای مقام است، این بله بله قربان‌ها برای درجه است، اگر درجه را از شما بگیرم و مقام به شما ندهم به خون من تشنه‌اید. شما مرا نمی‌خواهید، شما مقام می‌خواهید، شما مرا نمی‌خواهید، جواهر مرا می‌خواهید، مرا هم برای جواهر می‌خواهید. اما «ایاز» مرا برای خودم می‌خواهد، مرا می‌خواهد، لذا متعلق خاطر من شده است.

اگر کسی در این وادی قدم بزند و یک سر سوزن خدا را برای خدا بخواهد، خدا هم در میان ممکنات او را انتخاب می‌کند و محبوب خودش قرار می‌دهد.

یک وقتی ملائکه بر سبیل سئوال پرسش کردند، خدایا این «ابراهیم»7 را چرا «خلیل الرحمان» می‌گوئی؟ چرا لقب «خلت» به او داده‌ای؟

چون ملائکه گاه‌گاهی زبان درازی می‌کنند، مثلاً در خلقت آدم7 که خدا فرمود: (وَ إِذْ قالَ رَبُّكَ لِلْمَلائِكَةِ إِنِّي جاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قالُوا أَ تَجْعَلُ فيها مَنْ يُفْسِدُ فيها وَ يَسْفِكُ الدِّماءَ وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ قالَ إِنِّي أَعْلَمُ ما لا تَعْلَمُونَ) [4] ، وقتی خواست آدم7 را خلق کند، فرمود: من می‌خواهم یک خلیفه و جانشینی برای خودم در روی زمین از این جنس دو پا، از این جنس آتش و آب و خاک و هوا درست کنم. ملائکه گفتند: خدا این‌ها کی هستند خلق می‌کنی؟ این خون ریز، آشوب طلب مفسد. این تعریفی است که ملائکه از ما کردند. باد به بینی خودتان نیاندازید. آیا در روی زمین کسی را خلق می‌کنی که خون‌ریزی و آشوب می‌کنند؟ ودرست هم فهمیدند.

در دوران عمرتان شده است یک هفته از عمرتان بگذرد که در هیچ جای دنیا بشر خون‌ریزی نکند؟ او این را نکشد، این، او را نکشد، این حمله به او نکند، شده؟ نه.

توانسته‌اید در دوره عمرتان پیدا کنید در یک روستایی که پنجاه خانوار دارد، در روستا آرامش کامل برقرار باشد، فسق و فساد و آشوب و دو بهم زنی بین زن‌ها، بین مردها نباشد؟ پیدا نکرده‌اید، درست شناخته‌اند، (وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ) [5] ، ما تورا تسبیح می‌کنم، تقدیس می‌کنیم، بندگی می‌کنیم. دیگر این‌ها کی هستند که خلق می‌کنی؟ خطاب رسید: (إِنِّي أَعْلَمُ ما لا تَعْلَمُونَ) [6] ، من چیزهائی می‌دانم که شما نمی‌دانید، یعنی از توی همین‌ها یک گوهرهائی را بیرون می‌آورم که هزار تای شما خدمتگزار او باشید. از توی ذغال سنگ برلیان می‌آورم که به تاج

سلاطین افتخارا نصب بشود، از توی همین‌ها بیرون می‌آورم. گاه‌گاهی ملائکه از این پرسش‌ها می‌کردند. این‌جا هم گفتند، آخر این کیست، این را «خلیل الرحمن» کرده‌ای؟ دوست خدا!

جواب داده نشد. دو تا ملک مأمور شدند که بروند به زمین و ذکر خدا را بگویند. حضرت «خلیل الرحمن» بین خود و خدا قدم‌های مردانه در راه بندگی خدا برداشته است. راستی محب خدا بود، خلیل بود. سه تا امتحان حضرت خلیل داده است که از انبیاء حتی به مانند او کم کسی این امتحانات را داده است.

یک امتحان این‌که خودش را حاضر کرد که بیاندازندش در آتش در راه خدا. نشانه دوستی، آقایان، دوستی که به ادعا نیست به قول شاعر:

کـــــار با سعی است نـــــی با ادعا لــــــیس للانسان الا مـــــا ســـعی

گواه عاشق صادق در آستین باشد.

هر ادعائی دلیل می‌خواهد. حضرت «خلیل الرحمن» قدم‌های عجیبی در راه بندگی خدا برداشت. قدم اول را روی جان خودش گذاشت، حاضر شد توی آتش او را بیاندازند، آن هم آتش نمرودی. وقتی‌که بت‌هایشان را شکست، این‌ها آمدند دیدند سر و ته بت‌هایشان تکه پاره شده است. روز عیدی بود، رفته بودند سیزده به در به قول ما. این سیزده به در ما هم از همان یادگاری‌های عهد باستان قدیم است، معلوم نیست بابا ننه این سیزده به در کی بوده؟ چی بوده است؟ سیزده به در هیچ مبدأ و منشأ عقلائی ندارد.

رفته بودند به عنوان تفریح. حضرت ابراهیم7 دید بت‌خانه خالی است، امروز همه اهل شهر به بیرون دروازه به عنوان تفریح رفته‌اند، رفته بودند به گورمن، ییلاق بزرگ زاهدان. تبر را برداشت آمد در بت‌خانه، دِ بزن، سر یکی را شکست، شکم یکی را پاره کرد و و . هزار بلای بدتر سر این‌ها آورد و بعد تبر را روی دوش بت بزرگ گذاشت.

غروب که آمدند، دیدند سر و ما تحت بت‌ها تکه پاره شده و دریده و پریده شده است. کی این‌کار را کرد؟ که این‌کارها را با خدای ما کرد؟ (قالُوا سَمِعْنا فَتًى يَذْكُرُهُمْ يُقالُ لَهُ إِبْراهيم) [7] گفتند: همان جوان بابلی، ایرانی. ایران آن تاریخ، بابل هم جزئش بوده است. حضرت ابراهیم7 هم یک رگ ایرانی دارد، ایرانی قدیمی. بروید او را بیاورید. آوردند.

پسر، چرا این بت‌ها را این‌طوری کردی؟ گفت: مگر من کردم؟ گفتند: بله، گفت تبر روی دوش آن بت بزرگ است، از او بپرسید (فَسْئَلُوهُمْ إِنْ كانُوا يَنْطِقُونَ) [8] اگر حرف می‌زند، بروید از آن

بپرسید. گفتند: او که حرف حالیش نمی‌شود، گفت: کسی‌که حرف حالیش نمی‌شود، چطور عبادتش می‌کنید؟ کسی‌که سرش از این حرف‌ها در نمی‌آید، شعور ندارد، چطور احمق‌ها، او را می‌پرستید؟

بعد گفتند: باید این ابراهیم7 را به مجازات رسانید، این تا زنده است خرابکاری می‌کند، بت‌ها، خدایان ما را شکسته است. اعلام عمومی‌شد که هرکس قربتا الی الشیطان می‌تواند کمک کند به اعدام ابراهیم7 هیزم بیاورد، دیگر هر پیرزن و هر پیرمردی هرچه که توانستند هیزم بردند و ریختند در بیابان. یک کوه هیزم را آتش دادند.

بابا برای این آدم یک لاخ هیزم هم برای سوزاندنش کافی است، یک تپه هیزم! وقتی روشن کردند، شعله کشید، خدا می‌داند به قطر صد متر الی صد و پنجاه متر و شعاع صد الی صد و پنجاه متر از چهار طرف، چنان هوا داغ شده که نزدیک نمی‌توانند بشوند. حالا چطور ابراهیم7 را در آتش بیاندازند؟ معطل مانده بودند. بعد اوستای همه ما که در همه جا به دادمان می‌رسد و تقلبات را یادمان می‌دهد، یعنی شیطان آمد و گفت: بابا اهمیت ندارد، یک «فلاخن» درست کنید. «فلاخن» درست کردند. «فلاخن» از آن تاریخ درست شد. گفت: این را بگیرید و بیاندازید در آتش. او را در آتش انداختند. خیلی خوب.

رفت بین زمین وآسمان، می‌آید توی آتش، صحبت جان است نه بادمجان، صحبت جان است، خیلی عزیز است خیلی! دارد صاف به خط عمودی از بالا به طرف آتش می‌آید، تا به آتش برسد نیست خواهد شد. آتش کذایی! در همان بین زمین و آسمان، جبرئیل رسید، گفت: «هل لک حاجه» [9] ، ای ابراهیم، داری داخل آتش می‌روی، گفت: بله، حاجتی داری؟ بله. البته حاجت دارم.

سر تا پا احتیاج هستم، من از خودم هیچ ندارم، هرچه هستم فقر و حاجت الی الله هستم. به قول حکماء اشراق، فقر وجودی در موجودیت خودم، معنای حرفیم به قول فلاسفه.

گفت: خوب بگو حاجتت چیست؟ گفت: به تو بگویم؟ تو که هستی حاج جبرئیل، مشهدی جبرئیل، تو کیستی؟ تو هم یک گدائی مثل من هستی. گدا که از گدا مسئلت و حاجت طلب نمی‌کند،

کور که عصاکش کور دگر نمی‌شود،

کل اگر طبیب بودی سرخود دواء نمودی

تو هم مثل من یک گدائی هستی.

دو تا شعر یادم آمد، بخوانم.

کـــــی دهد زندانـــی‌ای در اقتناس مــــــــرد زندانی دیگر را خـــــلاص

دو نفر را برده‌اند در قزل قلعه حبس کرده اند، هر دو تا در اطاق تاریک، تک نمره، یک سوراخ بیشتر هم ندارد، هر دو هم برای ادرار کردن بایستی با پاسبان بیایند و بروند. آن وقت، این یکی که توی این اطاق است می‌زند به دیوار، به آن رفیق می‌گوید، می‌خواهی تو را خلاص کنم؟ می‌خواهی امروز تو را آزاد کنم؟ او می‌گوید: ارواح بی بی‌ات، تو اگر بتوانی خلاص کنی، اول خودت را خلاص کن.

کـــــی دهد زندانــــیی در اقتناس مــــــــرد زندانی دیگر را خـــــلاص

اهـــــل دنیا جـملگی زنـــــدانی‌اند انـــــتظار مـــرگ دار فـــــــانی‌اند

جـــــز مگر نـادر یکی فرزانه‌ای تـــن به زنـدان جـــــان او کیوانی‌ای

همه ما که هستیم، گدا هستیم، همه ما زندانی عالم ماده‌ایم. نمی‌توانیم یکدیگر را خلاص کنیم. چه کسی می‌تواند ما را خلاص کند؟ آنکه صاحب زندان است و آنکه آزاد است و آزادی بخش است.

فرمود: برو دنبال کارت. عمو جان! تو هم مثل ما هستی. گفت: خوب از خدا بخواه. شیرینی کار همین است.

آخ، این‌جا حرف‌ها زیاد داریم. بخواهم وارد آن بشوم از مطلب می‌افتم.

گفت: از خدا بخواه. فرمود: «علمه بحالی حسبی من مقالی» [10] او خودش می‌بیند، احتیاج به گفتن ندارد، او خودش می‌بیند.

آنـــــی که تو حال دل نـــــالان دانی احـــوال دل شکسته بـــــالان دانی

خدا،

گـــر خوانمت از سینه سوزان شنوی ور دم نـــــــــزنم زبان لالان دانی

گفت: خدا می‌بیند، محبوب من می‌بیند، بخواهد بسوزم، می‌سوزم، بخواهد بسازم، می‌سازم.

دادیـــم به یک جلوه رویت دل و دیـن را تـــسلیم تو کردیم همان را و همین را

می‌دید اگر لعل تو را چشم ســـلیمان می‌داد در اول نـظر از دست نگین را

گفت: خدا می‌بینید، دلش بخواهد بسوزاند، می‌سوزاند، ما هم حاضریم، دلش بخواهد نسوزاند، ما نمی‌سوزیم. در هر دو حال هرچه او می‌خواهد، ما هم می‌خواهیم.

این قدم اول بود.

و این هم برایتان بگویم.

عـــــــزیزم مهربانی از دو ســـر بی   ز یـــک سو مهربانی درد ســــر بی

محال است، تو مرا دوست داشته باشی و من تورا دوست نداشته باشم، ممکن نیست. ممکن نیست.

این مُحابه از باب اضافه است، متضایفین است. تو اگر پیوند گرفتی با من، من هم قطعاً پیوند با تو دارم. نمی‌شود کسی خدا را دوست بدارد و خدا او را دوست نداشته باشد. نمی‌شود کسی همه چیز را فدای خدا کند، مگر این‌که خدا همه چیز موجودات را به دست او می‌دهد، فدای او می‌کند. محبت طرفینی است.

وقتی‌که ابراهیم7 در مقام بندگی خدا و محبت حق متعال پا روی جان گذاشت از دون این‌که لب باز کند، گفت:

گـــــر تیغ بـــارد ازکـــوی آن ماه   گــــــــردن نـــهادیم الـــــــحکم لله

خطاب رسید: (قُلْنا یا نارُ کُونی بَرْداً وَ سَلاماً عَلی إِبْراهیم) [11]

آهای آتش! خبردار باش، آهای! این از آن‌هائی نیست که خوراک تو باشد و او را بسوزانی، باید سرد و سالم بشوی، نه سردی که مثل یخ، سردیش اذیت کند، سرد سالم.

آتش را خدا بر او گلستان کرد. این قدم اول بود، در راه محبت خدا پا روی جانش گذاشت.

قدم دوم:

روی جانانش گذاشت، بالاتر از جانش. آدم جانش را برای اولادش می‌خواهد. محصول زندگی ما اولادمان است. همه چیز را حتی خودمان را هم در راه اولادمان نثار می‌کنیم و این یک سر علمی و طبیعی دارد و آن این است که اولاد همان وجود دوم بابا و ننه است. طور دو ما، اولاد ما است، موجودیت مکرر ما است. چون چنین است، ما خودمان را برای اولادمان می‌خواهیم. این است که ما جان داریم، او جانان ما است. جان خود را نثار جانان می‌کنیم.

قدم دوم را روی جانانش گذاشت، شب در عالم رویا، این تابلو کشیده شد، که ابراهیم7 کارد به دست گرفته و سر پسرش اسماعیل7 را می‌برد. صبح بیدار شد.

خواب انبیاء یک جور دیگری است، یک مأموریتی است. بحثش حالا باشد.

صبح به پسرش اسماعیل7 گفت: (إِنِّي أَرى فِي الْمَنامِ أَنِّي أَذْبَحُك) [12] من در عالم رویا این مکاشفه برای من شد، این حقیقت برای من آشکار شد که کارد گذاشته، سرت را می‌برم، چی می‌گوئی بابا؟ گفت: من هم بچه تو هستم. هرچه امر شده بکن بابا! من حاضر هستم.

شیر را بچه همی ماند به او

آورد کارد را به گلوی فرزندش اسماعیل7 گذاشت. اسماعیل7 هم یک شاخ شمشادی بود، چشم های درشت، ابرو های کمانی، خیلی جذاب، خیلی ملیح، دل‌ربا، فرزند اول، سر او را حاضر شده با کارد ببرد. تا آن‌جائی که در بریدن گلو از ابراهیم7 لازم است بروز کند، کرد، تصور و تصدیق و شوق و شوق اکید و بعد تحریک قوه منبسه در عضل، عضل را به قبض و بسط در آورد، کارد تیز را کشید. نهایت خدای متعال نگذاشت کارد ببرد و الا آن‌چه در بریدن از ناحیه ابراهیم7 شرط بود، به عمل آمد، امتحانش را داد. این قدم دومش بود. این‌ها خیلی قدم‌ها است، این‌ها آثار محبت است. محبت به لفظ که نمی‌شود.

«شبلی» روزی نشسته بود. جمعی از دروغگویان متملق که همه وقت بوده و هستند و خواهند بود، پیش او آمدند، سلام کردند، بنده شما هستیم، جان نثار شما هستیم، قربان شما می‌شویم. از این دروغ ها گفتند، «شبلی» دید چی بگوید؟ بگوید: لوطی‌ها! دروغ می‌گوئید. می‌گویند: چرا کلام برادرت را حمل به فساد می‌کنی؟ از کجا می‌گوئی ما دروغ می‌گوئیم؟ نمی‌تواند کذبشان را برایشان ثابت کند.

بخواهد هیچ نگوید، به ریشش بگیرد، این یک هالوئی شده، آن‌ها سوارش شده‌اند. نمی‌خواهد که هالو شده باشد و آن‌ها سوارش شده باشند و هر دروغی که آن‌ها به این بگویند، این به خود بگیرد. فکر کرد چکار کند؟ یک مرتبه پهلوی دستش قلوه سنگ‌هایی بود، از این قلوه سنگ‌ها برداشت، بنا کرد به زدن، نه یکی، نه دوتا، نه سه تا، نه پنج تا، می‌زدند سنگ‌ها را به شدت، یکی می‌خورد به بنا گوش این، یکی می‌خورد به پیشانی آن، یکی می‌خورد به دهان او.

«شبلی» دیوانه شده، دیوانه شده. این‌کارها چیست که می‌کند؟ این‌هم همین‌طور پیاپی می‌زند. دیدند این شوخی نمی‌کند، دارد می‌زند و جان هم خیلی عزیز است. « الفرار مما لایطاق، من سنن الانبیاء و المرسلین»

گفتند: فرار کنیم، پا به فرار گذاشتند. این هم عقب سرشان قلوه سنگ‌ها را می‌زند، همچنان یک ده، بیست قدمی‌که رفتند، ایستاد. گفت: دیدید نالوطی‌های دروغ‌گو، دروغ می‌گفتید. شما که می‌گفتید:

جان ما فدای تو، شما که می‌گفتید قربان تو می‌رویم، دیدید دروغ می‌گوئید؟ از دو تا سنگ من فرار کردید، چطور دوست من هستید؟ جانتان را فدای من می‌کنید؟

هر بـــوالهوسی تا نکند دعوی مـهرت ای کـــاش بر آری ز کمر خنجر کین را

هنگام بلا، ولاء معلوم می‌شود، هنگام رنج دوستی صادق معلوم می‌شود. آن‌که دوست صادق است بلاء دوست را ولاء می‌بیند، سنگ او را راحت می‌بیند.

شکر شکن شیراز، سعدی چه می‌گوید، می‌گوید:

زهـــــر از قبل تو نـــــوش دارو است فـــــحش از دهان تو طـــیبات است

اگر کسی، کسی را دوست بدارد، زهر دوست برای او عسل است، فحش دوست برای او تعریف و تعارف است.

بچه‌ات را دوست می‌داری، دو، سه سال شده، توی بغلت می‌گیری. ناخنش را می‌اندازد، ریشت را می‌گیرد و می‌کشد، آن زمانی‌که ریش داشتند، حالا گیس تو را می‌گیرد، می‌کشد، این کشیدن موی درد می‌آورد، اما چون بچه‌ات است، هیچ نمی‌گوئی، باز ریشت را به او می‌دهی. این چیست؟ چون محبوب تو است، محبت به او داری، زهر او برای تو عسل است، درد او، وَرد برای تو است، رنج او برای تو راحت است. دو مرتبه ریشت را می‌بری، چون محبت داری.

محبت آثار دارد. همچنان به صرف لفظ نمی‌شود. صبر بر بلای محبوب، بالاترین نشانه محبت است، تحمل رنج در راه محبوب، یکی از آثار محبت است.

ابراهیم7 محب خدا است، تحمل همه را در راه خدا می‌کند، این بود که «خلیل الرحمان» به او گفتند. تازه «خلیل الرحمن» گفته‌اند، «حبیب الله» نگفته‌اند.

برای اهل علم این‌جا یک کلمه‌ای را عرض کنم فرق است بین «خلیل الرحمن» و «حبیب الله».

حضرات عرفا و سُلاک در مقام سیر و سلوک، دو جور سلوک دارند:

«سالک مجذوب» و «مجذوب سالک». یک وقت شما از یک آقائی، حجه الاسلامی، دعوت می‌کنید و مهمانش می‌کنید، اتومبیل شخصی خودتان را در خانه‌اش و یا در مسجدش می‌برید و سوارش می‌کنید و او را می‌آورید توی خانه سر سفره گسترده، او را می‌نشانید. یک وقت یک آقائی از در خانه شمعبورش می‌افتد و می‌بیند در باز است، چراغ گذاشته شده است، توی خانه می‌آید.

شما برای او سفره را پهن نکرده‌اید، دنبال او هم نرفته‌اید، او خودش تا در خانه آمده است، همین‌که آمد، دیگر ردش نمی‌کنید، سر سفره او را می‌نشانید.

بین این دو خیلی فرق است، از مشرق تا مغرب فاصله است. آن اولی را «مجذوب سالک» می‌گویند. جذبه به او تعلق گرفت، او را کشاندندش و او آمد، اتومبیل بردند و سوارش کردند و او را آوردند، سلوکش در دنبال جذب بود.

دومی را «سالک مجذوب» می‌گویند. خودش به راه افتاده، افتان و خیزان آمده تا در خانه، در خانه او را به داخل کشاندند و ردش نکردند.

آن اولی مقام محبت الهیه است که پیغمبر ما داشت. پیغمبر ما «مجذوب سالک» است. یک اتومبیل به نام براق برای او درست کردند با سه تا از سرهنگ‌های ارتش آسمانی فرستادند از در خانه «ام هانی» خواهر علی ابن ابی طالب7 پیامبر را سوار کردند و پیغمبر را بردند تا آن‌جائی‌که:

این قدمش تا آن قدمش آگه نبود

رفت به جائی که کسش ره نبود　　این قدمش ز آن قدمش آگه نبود

ان‌شاءالله دو سه شب معراج برای شما می‌گویم.

این را «مجذوب سالک» می‌گویند. کشاندندش و بردندش. لذا قرآن هم می‌فرماید:

(سُبْحانَ الَّذي أَسْرى بِعَبْدِهِ لَيْلاً مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى) [13]

تسبیح آن خدائی که بنده‌اش محمد9 را برد. این حبیب شده است، و حبیب الله که اسم جامع است.

اما حضرت ابراهیم7 خودش به راه افتاده است، هی آمده، لنگان، افتان و خیزان تا در خانه کعبه حقیقت، خودش هم می‌گوید (إِنِّي ذاهِبٌ إِلى رَبِّي سَيَهْدين) [14] من به طرف حق می‌روم، خدای متعال من را رهبری کند، او می‌گوید (إِنِّي ذاهِبٌ) من می‌روم، او «سالک مجذوب» است.

در دیـــــــر بود جایم به حرم رسید پایم　　به هزار در زدم تا در کبریاء زدم من

من و دل دو مست باقی دو نیـازمند ساقی　　دل مــــــست باده فقر و می فنا زدم من

این می‌گوید: من خودم رفتم، او را بردند، لذا او جبیب الله شده است، «مجذوب سالک»، این «خلیل الرحمن» شده است. «خلت» زیر محبت است. محبت بالای «خلت» است. «خلیل رحمان» شده است نه «خلیل الله».

به هر حالت، این مقدار هم حضور مبارک اهل علم تقدیم شد.

این وادی محبت را تا به این پایه سیر کرده است.

حالا! برویم سر مطلب.

محبت، آقایان درجات دارد، محبت یک قدری که شدید شد، می‌رسد به جائی‌که آدم به اسم محبوب هم لذت می‌برد.

یک فردی بود، خدا بیامرزدش، یک جفت بچه داشت، یکی از آن‌ها مهندس بود، یکی دکتر. آقا هرکجا که می‌نشست و با او می‌نشستیم، آدم خوبی هم بود، دلش می‌خواست دائم، یا ما یا خودش، دائم بگوئیم آقای مهندس چنین کردند و آقای دکتر چنان کردند. از لفظ دکتر و مهندس خوشش می‌آمد، اتفاقا پسر کوچکترش مهندس بود، او را بیشتر دوست می‌داشت. از زمین می‌گفتی، او می‌گفت مهندس، از آسمان می‌گفتی، او می‌گفت مهندس، از خدا صبحت می‌کردی، صحبت را سر مهندس می‌کشید، از آخرت صحبت می‌کردی، صحبت از سر مهندس می‌کشاند، آقای مهندس. آقای مهندس!

آن زلـــــیخا از سپندان تا به عـــــود　　　نـــــام جمله چیز یـــــوسف کرده بود

از اسم یوسف، زلیخا حظ می‌کرد، زیرا محبت داشت. محبت وقتی شدید شود، از شنیدن اسم محبوب، محب لذت می‌برد، گاهی می‌بینی، به اسم محبوب گره‌های موجودیت و وجود خودش را باز می‌کند.

ما سیر نکرده‌ایم، نمی‌خواهم هم مثال بزنم، یک حکمت‌هائی دارد که همه چیز را نمی‌خواهم مثال بزنم و الا اگر در این محبت‌های مجازی مثال بزنم، خوب روشن می‌شود، که گاهی از اسم محبوب طرف لذت می‌برد و به حال می‌آید، راستی کسالتش برطرف می‌شود، راستی بیماریش از شنیدن نام محبوب و معشوقش برطرف می‌شود، این از شدت محبت است و این یک میزان و معیار علمی و یک منطق طبیعی دارد.

حضرت ابراهیم7 به این پایه رسیده بود. وقتی ملائکه گفتند، چرا این خلیل شده است؟ خطاب رسید به دو تا ملک، بروید پائین، اسم مرا به گوش ابراهیم7 برسانید.

حضرت ابراهیم7 از آن انبیاء پول‌دار بود، متمول بود، گدا و فقیر نبود، به اصطلاح امروز ما میلیاردر بود، نه این‌که میلیونر باشد. آه! گوسفندها داشت، حشم‌ها داشت، طلاها داشت، خیلی دارائی داشت، دارائی حضرت ابراهیم7 را اگر به همین جمعیت پخش و تقسیم کنند، همه ما میلیونر می‌شویم. چندین رمه گوسفند داشت، چهارصد تا رمه گوسفند داشت، هر رمه‌ای هم هزار تا

است، یا پانصد تا است، حالا شما پانصد تا بگیرید، چهارصد تا پانصدتا، می‌شود دویست هزار تا، دویست هزار تا گوسفندش بوده است، گوسفند هم نرخش را پائین بیاور، جفتی صد تومان علی الله، الله داد کن! جفتش را صد تومان کن، حالا بچه‌های مدرسه رفته که چهار عمل اصلی بلد هستند، ضرب کنند، حاصل ضرب را بگویند، دویست هزار تا پنجاه تومان، چند میلیون می‌شود؟ در چه زمان؟ در چهار هزار سال قبل، حضرت ابراهیم7 تا حالا چهار هزار سلال است. یک قلم ثروتش این بوده است.

سگ‌هائی بر سر رمه‌ها داشته است که بعضی نوشته‌اند: به گردن آن سگ‌ها طوق طلا انداخته بوده است، چهارصد طوق طلا، هر طلائی هم نیم کیلو فرض کن، گور پدر شیطان کرده، خودش دویست کیلو طلا می‌شود، طلا را هم نرخش را پائین بیاور، مثقالی پنجاه تومان در نظر بگیر. ببین چقدر می‌شود؟ خیلی ثروت داشت، خیلی.

سر گوسفندان خود رفته بود و اغنام و احشامش را رسیدگی می‌کرد، این دو تا ملک پائین آمدند.

یک ملک در شرق، یکی در غرب، بین زمین و آسمان، یکی فریاد کشید: «سبوح قدوس» دو اسم بزرگ خدا است، «سبوح قدوس» او دیگری جواب داد: «رب الملائکه و الروح»

های های،

دل ابراهیم7 باز شد. اسم محبوبش، آن‌هم با این آهنگ دل‌ربا، دستگاه همایون، سحر ماه رمضان، دعای «اللهم انی اسئلک من بهائک بابهاه» .

دل ابراهیم7 به حال آمد، فریاد زد: آهای گوینده، آهای نوازنده که اسم محبوب من را به گوشم رساندی، نصف تمام دارائی خودم مال تو، یک مرتبه دیگر بگو، یک مرتبه دیگر بگو.

این را محبت می‌گویند. فهمیدی؟

هیچ شده شما پنج قِران بدهی به کسی تا بلند شود و بگوید: «الله اکبر» که اسم «الله» به گوش تو بخورد؟ پنج قران بدهی، دو قران بدهی، یک قران بدهی، بنده که تا حالا نداده‌ام، حساب را پاک کنم.

خـــروس صبح زد سبـــوح و قـدوس فرا کن دیده از این خواب مـــنحوس

چون بانگ خروس «سبوح قدوس» است.

با شنیدن اسم خدا از خواب بیدار نمی‌شود، خر و پف می‌کند.

عـــــزیز مصر دل ای یـــــوسف جـان شـــــــوی در چاه و زندان چند مـحبوس

ز بـــــــــالا سوی پستی چـــــونگرائی به مقصد کی رسی ز ایـــــن سیر معکوس

دل ابراهیم7 به حال آمد. به قول درویش‌ها سیری کردیم فقیر! حالی کردیم، گُل مولا.

گفت نصف دارائی من مبرای شما، یک مرتبه دیگر اسم معشوقم، اسم محبوبم را ببرید تا کیف کنم.

دو مرتبه ملک این طرف گفت «سبوح قدوس»، دیگری گفت «رب الملائکه والروح»،

های های، کیف کرد.

من مست جام وحدتم

حضرت ابراهیم7 از نام محبوبش مست شده است. گفت:

مـــــا که دادیم دل و دیده به طوفان بلا گـو بیا سیل غـــــــم و خانه ز بنیاد ببر

حالا که توی نرد محبت آمدیم و یکجا باختم، آهای گوینده، تمام دارائی‌ام مال تو، یک مرتبه دیگر بگو.

آن وقت به ملائکه خطاب رسید که فهمیدید چرا این را «خلیل الرحمن» می‌گویند؟ فهمیدید؟

جان داده، جانان داده، در راه شنیدن اسم، از اسم محبوب لذت می‌برد.

دعا را می‌خوانید؟

«یا من اسمه دواء و ذکره شفاء و طاعته غنا»

ای نـــــام تو ام درمان در بستر بیماری وی یاد تو ام مونـــس در گوشــــــــه تنهائی

این‌ها یک عالمی است که من دارم الفاظش را می‌گویم و الا خود بنده اشترچران هستم، چه می‌فهمم.

مـــیان عاشق و معشوق رمزی است چــــــــــه داند آن‌که اشــــــــتر می‌چـراند

بنده ساربان شتر چران هستم. چه می‌فهمم این عوالم چیست؟ یک الفاظی است که تو نوار زبانم گذاشته‌ام. زبانم باز می‌شود، زبانم دارد تحویل می‌دهد. اما شما را جسارت نمی‌کنم، ان‌شاءالله همه شما به مقام «خلیل الرحمان» خواهید رسید، ان‌شاءالله، چون تا حالا مشکل است که بگویم رسیده‌اید، نمی‌توانم همه شما را «خلیل الرحمن» بگویم، ولی ان‌شاءالله امیدوارم برسید. اگر رسیدید التماس دعا دارم، دعا در حق بنده هم بفرمائید.

به این پایه از محبت که می‌رسد، چون محبت درجات دارد، عبادت یک چیز دیگر می‌شود، یک جور دیگر می‌شود. اسم محبوب چاق کننده‌اش است. ذکر محبوب او را به حال می‌آورد. بیماریش را به یک «یا الله» خوب می‌کند، به لفظ یا شافی، یا کافی، یا وافی، یا معافی، شفا می‌گیرد، این‌ها اسم‌های خدا است. این شدت محبت است. هرچه پایه محبت بالا برود، آن وقت عبادت یک نوع دیگری می‌شود، یک لذت دیگری دارد.

حالا یک نکته‌ای بگویم و رد بشوم.

دین اسلام، دین جهانی است. این دین برای چهار تا عرب بیابانی ته ناشور جزیره که نیامده است. آن‌ها چه کسی هستند؟ ان‌شاءالله در بحث نبوت، قدری صابون به پیراهن و جامه عرب‌ها می‌زنم که عرب‌ها چه بودند؟ امروز آن‌ها هم تقریباً بوئی از آن عوالم دارند.

این پیغمبری که الان مقاماتش را اندکی می‌شنوید و امروز و روز گذشته یک نمی از اقیانوسش را شنیدید، این پیغمبر برای چهار تا عرب که نیامده است، برای چهار تا ایرانی هم نیامده است، این پیغمبر برای دنیا آمده است. این پیغمبر برای تمام طبقات بشر از «بوعلی سینا» رئیس العقلاء گرفته تا عرب بیابانی، برای همه این‌ها الی یوم المحشر آمده است و دینی به این جامعیت دیگر بر روی زمین نخواهد آمد. چون این نقصان ندارد، فقدان ندارد تا بخواهند تکمیلش کنند.

آن وقت این دین، رعایت همه طبقات را می‌کند. دین اسلام اول برای خود پیغمبر در درجه اول آمده است، بعد برای علی7 آمده، بعد برای بچه‌های علی7 آمده است، بعد برای خواص از اصحاب علی7 و ائمه: آمده، مثل سلمان و ابوذر تا برسد به محمد بن مسلم و زراره بن اعین و تا برسد به حسین بن روح، تا برسد به علامه بحرالعلوم، تا برسد به مقدس اردبیلی و شیخ مرتضی انصاری، برای این‌ها هم آمده است.

این سفره‌ای که پهن کرده‌اند، برای چهار تا طبق کش پهن نکرده‌اند که لبو پخته باشند و گذاشته باشند. این‌جا لبو هم هست، پنیر سبزی هم هست، ماست هم هست، حلوا هم هست، اما جوجه بادنجان هم هست، بوقلمون هم هست، تیهو هم هست، دراج هم هست، مربای بالنگ هم هست، کباب برگ هم هست، همه چیز این‌جا هست، چون خورنده همه نوعش هست. یکی مثل ما علماء مزاجش لطیف است، نمی‌تواند نان و پنیرها را بخورد، یک ران جوجه لازم دارد و دو سیر برنج دم سیاه.

یکی دیگر، نخیر، یک طاقار اشکنه آش و کشک را هم می‌خورد. برای او هم هست.

این دین اسلام هم یک ماده‌ای است برای تمام مزاج‌ها.

یک دسته‌ای هستند که در محبت به پایه «خلیل الرحمن» رسیده‌اند، مثل علی ابن ابیطالب7 ما، مثل امام حسین7 ما، ده درجه بالادست از «خلیل الرحمن» کار کرده است. «خلیل الرحمن» چکار کرد؟ یک شبانه روز سر بچه‌اش را گفتند، در عالم رویا، جلوی چشمش منظره‌ای را کشیدند که کارد به دستش است و گلوی بچه‌اش را می‌خواهد ببرد، همین.

او هم الاغش و بچه‌اش و کارد و طنابی برداشت و آمد و بعد هم موقع بریدن که شد، صورت بچه را روی خاک گذاشت تا نبیند، مبادا محبت پدری به هیجان بیاید. نصف روزی بود و این بچه.

امام حسین ما7 ده تا مثل اسماعیل7 را داده، جوانی داد مثل علی اکبر7. این فرقش شق شده، بدن قطعه قطعه شده، جلوی چشم بابایش، نَفَس از توی دلش در نیامد، نفس در نیامد.

یک بره قربانی دیگر، برادر زاده‌اش قاسم بن حسن7 را داد. دو تا بره قربانی، بچه‌های زینب3 را داد. خیلی.

ده تا مثل او داد. هفده جوان هاشمی داد. یکی از دیگری رعناتر بود. چهار تا برادر مثل ابوالفضل7 و برادرهای ابوالفضل7 را داده است. نفس از توی دلش در نیامد، تا آن لحظات آخر شکر خدا را می‌کرد. راضی به قضای تو هستم، صابر به بلای تو هستم، محبوبی جز تو ندارم.

امام حسین ما7، بالا دست «خلیل الرحمن» کار کرده است. قرآن و اسلام برای این‌ها آمده است. ما در صف النعال هستیم. این‌ها آن حلاوت خلت و محبت درجه بالا را چشنده‌اند. چون چشیده‌اند، نکته این است علماء، لذا انحاء دعاها برای ایشان درست شده است، تعقیبات نماز، صبح‌ها و شب‌ها، هفتگی و ماهانه، اوراد، حُجب، هیاکل، احراز، دعاهای سر، انحاء دعاها درست شده، از چپ و راست، صبح و ظهر و شب و روز شنبه و یک شنبه، تا برسد به جمعه که هفت شنبه است، اول ماه و وسط ماه و شب‌های جمعه و روزهای جمعه و شب‌های اعیاد و روزهای اعیاد و نیمه شعبان و بیست و هفتم رجب و این ماه رمضان، که شب و روزش، این بی‌خود نیست.

مطابق اشتهای آن‌ها و هاضمه آن‌ها، خوراک محبت که دعا باشد، آورده‌اند، سر زیادی دعاها را فهمیدید؟ سر تنوع دعاها را فهمیدید چیست؟ این یک شرح مبسوطتری دارد. ان‌شاءالله یا یک شب یا یک روز اگر خدا زبان مرا به این وادی کشانید و چرخانید، شرحی در باب دعا به عرضتان خواهم رسانید.

برگردم،

آن عبادت محبینی‌که به این پایه از محبت رسیده باشند، آن بالا دست تمام درجات عبادات است و آن‌که دیگر ما که، چه عرض کنم، پیشوایان ما داشتند، امام زمان ما7، از آن عبادت‌ها دارد. یکی از آن عبادی که الان خدا را به آن پایه عبادت می‌کند، امام زمان ما، روحی له الفداء است.

(وَ جَعَلْناهُمْ أَئِمَّةً يَهْدُونَ بِأَمْرِنا وَ أَوْحَيْنا إِلَيْهِمْ فِعْلَ الْخَيْراتِ وَ إِقامَ الصَّلاةِ وَ إِيتاءَ الزَّكاةِ وَ كانُوا لَنا عابِدينَ) [15]

تأویل این آیه، دوازده امام است و الان آن عابد به این عبادت، امام زمان7 است.

خدایا به ذات مقدست، ما را به مراحل بندگی خودت، خودت بکشان.

ما را به مراحل محبت خودت، خودت برسان.

که خدا را دوست داشته باشیم.

بس است.

«صلی الله علیک یا ابا عبدالله» ،

«صلی الله علیک یا ابا عبدالله» ،

برادرزاده خدمت عمو آمد، گفت: عمو دلم از دنیا تنگ شده است، اجازه بده بروم جانم را قربانت کنم، یعنی بعد از علی اکبر7 دیگر دل به دنیا ندارم.

چـــوق مرغان از برون گرد قفس — خـــوش همی‌خوانند جـانم را قصص

جـــان زهـر سوراخ سر بیرون کند — تـــــــا شـود کاین بند از پـــا بر کند

عمو اجازه بده بروم، خودم را به پسر عمویم علی اکبر7 برسانم، با آن مرغان عالم قدس پرواز کنم، از این قفس بدن بیرون بیایم.

می‌خواستم این مصیبت را مفصل بخوانم، نامه‌ای الان رسید که جنازه یکی از مؤمنین دم در مسجد منتظر ختم مجلس است. البته تشییع جنازه یکی از محترمین است که من درست نمی‌شناسم و حضرت حجه الاسلام و المسلمین جناب آقای کفعمی هم تشریف برده‌اند.

مصیبت این آقازاده را فردا شب ان‌شاءالله بیشتر خواهم خواند.

اما همین که دل‌هایتان متوجه شود، دل امام حسن7 را بدست بیاورید.

هم چنان‌که آقازاده این کلمه را گفت، یک وقت دیدند، امام حسین7 بغل باز کرد، یادگار برادر را بغل گرفت،

«فاعتنقا و بکیا حتی غشی علیهما» ،

هرکس اشکش می‌آید، ناله‌اش را مرخص کند،

عمو و برادرزاده مقابل چشم زن‌ها،

یا الله،

مقابل چشم لشکریان دست به گردن هم کردند، هردو بنا کردند زار زار گریه کردند،

«حتی غشی علیها» .

بحق مولانا الحسین المظلوم7 و باهل بیته: و اصحابه المظلومین،

یا الله،

الهنا به دل سوخته امام حسین7، فرج فرزندش امام عصر را7 نزدیک فرما.

ما را به دیدار و به نصرت این بزرگوار سرفراز فرما.

ما را در ظل لوای ولایش از هر خطا و خطری حفظ فرما.

دل ما را از نور بندگی خودت و ولایت ولیت امام عصر7 مملو و متجلی گردان.

قلب مطهر آن بزرگوار را از ما راضی بدار.

سایه عزش بر سر ما مستدام فرما.

ما را در پناه او از هر خطا و خطری نگه بدار.

مشکلات ما را حل و آسان گردان.

گناهان ما را ببخش و بیامرز.

رفتگان ما را غریق رحمت فرما.

ذوی الحقوق ما را رحمت فرما.

آقایان مومنین و خواهران مومنات، هر حاجت شرعی دارند، برآور.

عواقب امور را به خیر بگردان.

بالنبی و آله و عجل فرج مولانا صاحب الزمان.